

# یادداشت‌های بی تاریخ

صدرالدین الهی

E-mail: elahi1@aol.com • Fax: (925) 930-7868

به نقل از کیهان چاپ لندن

(۱)

## هماغوشی

دور از چشم همه در سایه روشن شب به سراغش می‌روم. دلم برایش تنگ شده است. در بستر سپیدش دراز کشیده است. برهنه مثل همیشه اما اندکی خواب آلود. کنارش می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. چشم به روی من بسته است. آه، چه لطیف است این قامت کشیده و سوسه انگیز. یکمرتبه دست به سویش دراز میکنم. نمی‌دانم چقدر وقت است که او را به سینه فشرده ام. تمام جانم تمناس و با تمام دلم می‌خواهمش. گفته اند که نباید او را در بر بگیرم و پست و بلند قامت طرب انگیزش را نوازش دهم. اما مگر می‌شود؟ جادوی اندام او مرا به سویش می‌کشد. در این سالهای سال هر وقت که خواسته است در کنارش بوده‌ام و هر وقت که خواسته‌ام تن به من سپرده. دستی به پهلوش می‌زنم، نیم‌غلتی می‌زند و می‌گوید: -تو هستی؟

-در بستر من چه می‌کنی؟

-بی تا.

-مگر ما را از هم جدا نکرده اند. مگر نگفته اند که کاری به هم نداشته باشیم.

-نمی‌توانم، نمی‌توانم.

-باید حرف گوش کنی. برخیز و برو و مرا در خمار خیال فشردهای دلپذیرت تنها بگذار.

دستی به پهلوش می‌کنم. مثل همیشه نرم و پذیرنده است. می‌پرسد:

-عادت کرده‌ای؟

-نه، دارم از دوری تو به جان می‌آیم. رو به من کن.

-به آنها چه خواهی گفت؟

-خواهم گفت که اختیار از کفم بیرون رفت.

-تنبیه دردناکی در انتظار تست.

-باشد. به طرف من بی‌چرخ. قامت نرم دلاویزت را به دستان من بسپار. یادت می‌آید آنهمه سالها نوازش را.

-چطور می‌توانم از یاد ببرم که آتش از سرانگشتهای تو به جانم می‌ریخت و من سرمست تسلیم بودم و تو بی پروا مرا با خود به هر سو می‌کشیدی و می‌پردی. هرچه می‌خواستی می‌گفتی.

-و تو با چه دلربایی آن حرفها را برایم تکرار کردی. لحظه ای می‌لرزد. آن قامت دل افروز دلربا خود را کنار می‌کشد. می‌پرسد:

-چرا کنار کشیدی؟

-برای خاطر تو. به من گفته اند که تو آزار خواهی شد. از درد به خود خواهی پیچید و من نمی‌خواهم تو در کنار من آزار ببینی. برخیز و برو. نمی‌توانم.

حالا تمام قامت نرم و لغزنده اش در میان سرانگشتان من است. گلویم خشک شده. نصیحت‌ها را فراموش کرده‌ام. به من گفته اند باید او را رها کنم. باید به راهی دیگر بروم. باید فکرم را به صدای بلند روی یک نوار قهوه ای بریزم. نه، نمی‌شود. من همه عمر با این تن برهنه لغزنده حرف زده‌ام. مگر می‌شود رهایش کرد؟ محکم در دستهای من فشارم.

می‌گوید:

-نکن. می‌ترسم، می‌ترسم که برای همیشه از هم جدا شویم. و ناگهان تمام جوهر جوانی در سرانگشتانم جاری می‌شود. او لرزش انگشتم را احساس می‌کند. نفسش به شماره می‌افتد و می‌گوید:

-هاله مثل این که داری حرفی می‌زنی.

می‌بوسمش و می‌گویم:

-تو که می‌دانی من حرفهایم را در گوش تو زمزمه می‌کنم و وقتی از بر و کنارت برمی‌خیزم حرفی برای گفتن ندارم. این تو هستی که حرف مرا با دیگران در میان می‌گذاری. این تویی که منم.

به غمزه همیشه تسلیم فشار سرانگشتم می‌شود. می‌گوید:

-پس بگو... بگو... بگو از وحدت تن من و دست تو چه برخواهد خاست؟

می‌گویمش:

-ای مهربان بازیافته که من در همه عمر وقتی با تو بودم در



لحظه کام یک شعر را می‌خواندم. می‌خندد و می‌گوید: -آری، بیا با هم باز هم آن را برای هزار هزارمین بار بخوانیم. هر دو در لرزه کارم کم شده ایم و با هم می‌خوانیم: بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر

(۲)

## قوریلتای... لوی جرگه... کنگره ملی و سرانجام... خطر همه باهم

در این روزهای در هم پیچیده پر از مذاکرات توخالی و پرهیاهو نمی‌دانم چرا با یاد سنت های مغولی و صحراگردان بیابانهای آن سوی فرارود افتادم. اسم غریبی در ذهنم چرخید و چرخید. «قوریلتای». این را سالهای پیش در کتابهای تاریخ مغول که به مناسبت پاورقی تاریخی شیرها و شمشیرها بسیار مطالعه کرده بودم دیده بودم.

«قوریلتای» مجمعی بوده است از سران و خوانین قبایل مغول که هر کدام برای خود شاهی بوده اند و پس از مرگ خان بزرگ برای آن که این وحدت قبیله ای از هم نپاشد دور هم جمع می‌شده اند و «قوریلتای» برپا می‌کرده اند و خان یا شاه بعدی را حتی اگر خود او رغبتی به این کار نداشت بر می‌گزیدند. حبیب السیر در وصف روزگار بعد از مرگ چنگیز از برپایی این قوریلتای خبری می‌دهد که همه به اتفاق به استناد وصیت چنگیز تصمیم می‌گیرند که او کتای قآن (با به قول حبیب السیر) «او کدای قآن» را به رهبری برگزینند و او کتای به ظاهر از این کار تبری می‌جوید و جغتای برادر بزرگتر را شایسته این کار می‌داند. مجلس مباحثه که جشن و سور لهو و سرور هم بود، چهل روزی بطول می‌انجامد و بالاخره او کتای رضایت می‌دهد. «او کدای سر رضا جنابانیده چنانچه آئین مغولان است، شاهزادگان کمرها از میان بگشادند و جغتای دست راست او کدای و او تکیین دست چپش را گرفته به اختیار منجمان و قامان، آن مظهر امن و امان را بر تخت خانی نشانده اند.» -حبیب السیر.

طبیعی است که بعد از این بیعت «به فرمان قآن درهای خزاین گشاده حاضران را به انعام تقود نامعدود و اجناس بی قیاس مفتخر و سرفراز ساختند.» یعنی از بودجه کنگره حق و حساب



حاضران در قوریلتای را پرداختند که جای گله ای نباشد. از قوریلتای که رد می‌شویم جسیبیده به خاک خودمان، افغانها هم مجلسی این چنین دارند که به آن «لوی جرگه» می‌گویند و باز در این لوی جرگه هاست که خوانین دور و بر گرد هم می‌آیند. یک بار محدوده اختیارات و اندازه های دخالت خود را مشخص می‌سازند و آنگاه یا به سلطنت خانواده ای

(۳)

## به جون ماما دلم تنگه

عصرها از امجدیه می‌آمدیم باشگاه نیرو راستی در شاه آباد که کمرکش کوچه آسیده‌هاشم بود و پاتوق عصرانه ورزشکارهای آن روزگار. تنها ما که شناگر بودیم یک خرده غریبه می‌نمودیم چون ورزشکارهای دیگر هر کدام چیزی از وسایل ورزشی در باشگاه پیدا می‌کردند و طبیعی است که استخر را نمی‌شد کول کرد و به شهر آورد.

بازار وزنه برداری و زیبایی اندام کارکن ها خیلی گرم بود. بخصوص که نامجو شده بود «آقای زیبایی اندام» و همه پسرها می‌خواستند بر و پرز و ماهیچه ای داشته باشند تا مگر دخترهای مدرسه شاهدخت گوشه چشمی به آنها بیندازند. در میان زیبایی اندام کارها من دوستی داشتم که شاعری می‌کرد مثل خود من و او دوستی را با خود به باشگاه می‌آورد که ورزشکار نبود اما می‌گفت شاعر است.

آن زیبایی کار، نصرت رحمانی نام داشت و این یکی را «کارو» صدا می‌زدند، بلند قامت بود. ارمنی بود و صورتی پوشیده از جوش غرور داشت. هفته ای یک روز از باشگاه به طرف مجلس سرانزیر می‌شدیم و می‌رفتم به جلسات شعرخوانی هنرستان کمال الملک در خیابانی که به نام همین استاد نامیده بودند. استاد اسماعیل خان آشتیانی شاگرد برجسته و برحق کمال الملک این جلسات را اداره می‌کرد و شاعران دو نسل پیش از ما غزل، قصیده و رباعی می‌خواندند اما ما سه نفر شعر نو می‌خواندیم و آشتیانی با بزرگواری تحمل می‌کرد. شعر نصرت تیغ دار و تیز بود و شعر آن پسر ارمنی اصلا رنگی دیگر داشت. کلماتش از فقر و مهربانی ساخته شده بود. شعرش را خیلی خوب می‌خواند. شعرهایش وزنی داشت و گاهی هم برایمان رباعی می‌خواند. چیزی که در سنت شعر نو آن روز فارسی، مجال و محلی نداشت. اما زبان این پسر ارمنی، رباعی گردن افراخته و فشرده معنا را، رنگی دیگری می‌داد. ما به او می‌گفتیم کارو، رباعی نو کار سختی است و او با همان لهجه درشت می‌گفت کار سخت نو گفتن است نه رباعی گفتن. یک روز این رباعی را خواند و جمع اهل شعر کهن را به تحسین حسادت آمیزی واداشت:



## او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ

وقتی که فشردمش به آغوشم تنگ

لرزید دلش شکست و نالید که : آخ

ای شبیشه چه می‌کنی تو در بستر سنگ

\*\*\*

بیست و هشت مردادی شد. همه چیز در هم ریخت. ما در روزنامه ماندم و نصرت و کارو را گاه گاه در گوشه میخانه ای یا در لب باری می‌دیدیم. نصرت و کارو هر دو معرف نسل به سنگ خورده آن سالها بودند و شعر آنها زمزمه نیمه شب مستان. و نصرت به قول خودش در غبار گم شد و کارو در شط شراب.

بیش از نیم قرن از آن سالها می‌گذرد. کارو شاعر سرشناسی شده بود که با کتاب شعرش «شکست سکوت» همه او را می‌شناختند. فرانسه خیلی خوب می‌دانست و انگلیسی نیز؛ و با چیره دستی شعرهای فرانسوی را فارسی می‌کرد. نام برادر بزرگترش ویگن بر سر نام او سایه انداخته بود. اما این برادر کوچک عاشقانه برادری را که به قول خودش با او یک شلوار و یک جفت کفش را قسمت می‌کرد، دوست می‌داشت و برایش تصنیف های به یادماندنی می‌ساخت؛ یادتان هست این تصنیف زیبای ویگن را؟

ببار ای نم بارون، زمین خشک را تر کن

سرود زندگی سر کن، دلم تنگه ... دلم تنگه

بخواب ای دختر نازم، به روی سینه بازم

که همچون سینه سازم، همش سنگه، همش سنگه

دنیاله مطلب در صفحه ۲۳

کانون پدران و مادران ایرانی  
شمال کالیفرنیا  
IPCNC

# جشن سالیانه

## کانون پدران و مادران ایرانی شمال کالیفرنیا

«اشکان» با صدای دل نشین  
و گروه اختصاصی خود

### در کلاب Avalon

**۴ نوامبر ۲۰۰۷ از ساعت ۶:۳۰**

شروع برنامه ساعت ۷ بعد از ظهر

**پیش غذا - شام - برنامه های شاد هنری**

برای اطلاعات بیشتر و تهیه بلیط لطفاً با شماره تلفن های زیر تماس بگیرید:

**(408) 376-0214**      **(408) 378-2327**

777 Lawrence Express, Santa Clara, CA 95051

با هنرمندی

**گروه رقص آکادمی نیوشا**

و

**گروه موسیقی «آهنگ»**

بهای بلیط:  
بزرگسالان ۳۵ دلار  
۱۰ سال به پایین ۲۵ دلار